

دکتر میرجلال الدین کزازی

دانشگاه علامه طباطبائی

عشق، آن شگرف شیرین

عشق، این آشناترین آشنای آدمی، این آزموده‌ترین آزمون وی در درازنای هزاره‌ها چیست که همواره هر زمان که با آن آشنایی می‌گیرند و در نهان نهاد می‌آزمایندش، نوآیین و شگفت‌انگیز و بی‌پیشینه می‌نماید؟ چرا داستان عشق داستانی است بارها شنیده و آزموده که از هر زبان که می‌شنوندش نامکرر و شگرف و شگفت‌آور فرا چشم می‌آید؟ همان عشق که گرامی‌ترین و گرانبهاترین ارمغان خداوند است به انسان؛ که او را بدان، نیک برکشیده است و ارج نهاده است؛ تا از دیگر آفریدگان برتر آید و بر سر آید؛ همان ارمغان که فرشته، با همه پاکی و والایش، از آن بی‌بهره مانده است؛ بدان‌سان که سالار سرمستان و خواجه رندان فرموده است:

فرشته عشق نداند که چیست، قصه بخوان!

بخواه جام و شرابی به خاک آدم ریز
براستی چه افسونی افسانه‌ای در عشق نهفته است که سخنوران نازک اندیش، چامه
سرایان نغزگوی، غزل پردازان چرندست و شیرینکار در ادب ایران و جهان آن مایه شیدا
و شورانگیز، تب‌آلوده و شرر خیز، گاه با پروا و بهره‌یز، گاه نیز ناباک و شوخ و هوش خیز
از آن یاد کرده‌اند؛ و هر کدام به گونه‌ای، رویی از آن را باز نموده‌اند؛ و رازی از آن را

برگشوده‌اند؛ اما عشق همواره همچنان فسونکار و رازآلود، نهفته و ناشناخته، در پرده پوشیدگی مانده است؟ چرا پیوسته آن آشناترین برشیفتگانی که آن را از بُن جان آزموده‌اند، نیز بر ژرفکاوانی خرده‌سنج و باریک بین که آن را پژوهِیده‌اند و باز نموده‌اند، بیگانه‌ترین مانده است؟ چرا این بیگانه‌ترین آشنا، یا آشناترین بیگانه، با آنکه بیش از هر زمینه‌ای دیگر درباره آن کاویده‌اند و نوشته‌اند و سروده‌اند، هرگز فرسوده روزگاران نشده است؛ و همواره گم بوده یاران و دوستانِ مانده است؟ راز این جادوی پایدار در چیست؟ از دیدگاه‌هایی گونه‌گون می‌توان پاسخ‌هایی بدین پرسش بنیادین در «روانشناسی و نهادشناسی شیفتگی» داد؛ اما پاسخی فراگیر بدین پرسش آن است که:

اگر عشق همواره برومند و برنا مانده است؛ و شکوفنده و توفنده، دلها را شکوفانیده است؛ و توفان‌هایی از تب و تاب، از شور و شتاب، در آنها برانگیخته است، از آنجاست که هر عشق عشقی است دیگرگون. هرگز دو دلدار عشق را به یکسان نمی‌آزمایند؛ دلربایی و دلداری و در پی آن، دلشدگی همواره دیگرسان است. هیچ دو دلداری به یکدیگر نمی‌مانند؛ از آن روی، هیچ دو دل‌باخته‌ای مانند یکدیگر نیستند؛ سرانجام، هیچ دودلشدگی را نیز نمی‌توان همانند یکدیگر شمرد. آزمون‌های شیفتگی، یا به گفته خواجه دلشدگان، «کاروبار» دلداری هر زمان نو می‌شود؛ و نمود و نشانی نوآیین و دیگرگون می‌یابد. آن «لطیفه نهانی» که خاستگاه عشق است در هر دلشده‌ای کار و ساز و روند و رفتاری دیگر دارد؛ از این روی، هر عشقی را سرشت و سرنوشتی است دیگر که تنها ویژه آن عشق است؛ و هرگز دوباره نمی‌شود:

لطیفه‌ای است نهانی که عشق از آن خیزد؛

که نام آن نه لب لعل و خط زنگاری است

جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال؛

هزار نکته در این کار و بارِ دلداری است

ما می‌کوشیم که در پی، یکی از این هزاران نکته را که در کار و بار دلداری نهفته است؛ و از آن است که قلم هرچند تیز و توانا باشد و نهانمای و رازگشای چون بدان می‌رسد بر خود می‌شکافد، باز نماییم.

آن نکته این است که: چرا در دبستانهای درویشی و آیینهای نهانگرایی ایرانی، عشق چنان پایه‌ای بلند یافته است؛ به گونه‌ای که در بسیاری از این دبستانها و آیینها، از آن گریزی نیست؛ و رهرو خداجوی نمی‌تواند، در پویه و جویۀ خویش، عشق را فرو نهد و از آن چشم در پوشد. در پیمودن زینه‌های سلوک و منزلهای راه، عشق کارمایه و نیرویی است شگرف و پایان‌ناپذیر که بناچار همواره می‌باید بر آن بنیاد کرد؛ و از آن بهره جست. آری! در این راه دشوار و پیچ در پیچ که همه مغاک است و دیولاخ، فراخ گام نمی‌توان برداشت؛ و گستاخ کام نمی‌توان یافت، مگر به یاری و پایمردی عشق. اگر عشق دستگیر مرد راه نیاید، وی بی‌گمان از پای در خواهد افتاد؛ بدان‌گونه که دیگر بار از جای بر نخواهد خاست.

چرا در درویشی که آیین دلریشی است، از عشق‌گزیری نیست؟ عشق با درویشی دلریش چه می‌کند که او را به انجام شگرفها توانا می‌گرداند و از فراز تنگناها و دشواریها برمی‌جهاند و به پیش می‌راند؟ چرا با عشق می‌توان یک شبه راه صدساله را پیمود؟ چرا آنجا که عقل با همه نازانی و تازانی، با همه توانایی و دانایی در می‌ماند، عشق توانمند و کارساز و پیشتاز است؟ چرا گفته‌اند که: عقل در راه خداشناسی و خداجویی، در «کار و بار دلداری»، به پای می‌ماند که بدان می‌توان پوید؛ اما عشق به بالی که بدان می‌توان پرید؟ عقل، اگر نیک پرورده و پرمایه، انگيخته و فرهیخته باشد، پای پویه است؛ لیک عشق، از همان آغاز که با شوریده‌ای دمساز و همراز می‌شود، پَر پرواز؟ کسی را که بُوَیه پرواز است، پای پویه به کار نمی‌تواند آمد. نیز اگرش به کار آید، تنها تا بدانجاست که او را به پرگشایی و پرواز برساند. با پای خَرَد، هر چند که بس تند پوی و چالاک باشد، تنها

اندکی از راه شناخت خداوند را می‌توان در نوشت؛ بیشینه آنرا بناچار می‌باید، انگيخته و افروخته از شور شيفتگی، بر پريد و فرو پريد.

هنر شگرف عشق و ورج و ارج بی‌مانند آن در نزد صوفیان در آن است که عشق چونان نیرویی چیره، ایستادگی ناپذیر، توفنده، توانها و اندیشه‌ها و روندهای روانی را در شيفته آشفته به یگانگی و یکپارچگی می‌رساند. بنیاد خرد بر پراکندگی و پریشانی نهاده شده است. آموزه‌ها خرد را می‌پرورند و می‌گسترند. خاستگاه و ابزار خرد سر است؛ دستاوردها و یافته‌های حسی، رنگ رنگ و گونه‌گون، به سر می‌رسند؛ در آن اندوخته می‌شوند؛ و بدین سان خرد را مایه می‌دهند و می‌پرورند. سر یا مغز به کانونی می‌ماند که آگاهیها و ستانده‌های بیشمار حسی در آن گرد می‌آیند. بی‌این ستانده‌ها و آگاهیها کاری از سر ساخته نیست؛ و خردی که از آن برمی‌تراود و برمی‌خیزد خردی تنگ و تُنک خواهد بود؛ لیک از دیگر سوی، هرچه سر بیش آموزه‌ها و یافته‌های حسی را می‌ستاند، بیش به پراکندگی و گسستگی می‌گراید؛ و نهاد آدمی را بیش از یگانگی و یکپارچگی و پیوستگی دور می‌گرداند. از آنجاست که سر - نیز خردی که از آن برمی‌خیزد - پریش‌اندیش است. به یاری این خرد که از آموزه‌ها و آگاهیها و یافته‌های حسی، پراکنده و پاره پاره، و توان گرفته است، جز پاره‌ها و پراکنده‌ها را نمی‌توان دریافت و شناخت. این خرد تنگ از آن روی که از پراکندگی برآمده است و از دستاوردهای حس پرورده شده است، تنها آنچه را به حس در می‌تواند آمد؛ یا به گونه‌ای با یافته‌های پراکنده حسی پیوند می‌تواند گرفت، در می‌یابد. با چنین خردی تنگ و تیره هرگز نمی‌توان به شناختی راستین و روشن و یکباره از پدیده‌های هستی رسید؛ و بدان، نهان جهان و جهانِ نهان را کاوید و بر رسید و شناخت و گزارد.

این خرد که درویشان آنرا «عقل جزئی» «عقل مکتسب» یا «عقل مدرسی» نامیده‌اند، خردی است که بناچار آنچه را می‌خواهد دریابد و بشناسد، نخست به قلمرو آزمونهای

حسی در می‌کشاند. در میانه حس‌های پنجگانه، بویژه بینایی در پروردن این خرد بهره‌ای بسیار دارد. خرد ما بیشتر خردی دیداری است. ما آنچه را می‌خواهیم دریابیم، اگر نمود و نمونه‌ای دیداری در جهان نداشته باشد، نخست به شیوه‌ای، به نمود می‌آوریم و در نمادی کالبدینه می‌گردانیم؛ تا بتوانیم آنرا دریابیم و بشناسیم. نمونه‌ای برجسته و گویا از این کار و ساز درونی و ذهنی را در زبان می‌یابیم: آنچه ما آنرا اندیشیدن می‌نامیم، براستی، جز گذران واژگان از ذهن نیست؛ اندیشیدن تنها گفتگویی است خاموش در درون، با خوشتن. ما، به یاری نمادهایی که زبان در دسترس ذهن و خردمان می‌گذارد، به یاری واژگان، خاموش با خود به سخن می‌نشینیم؛ و این رفتار را اندیشیدن می‌خوانیم. برای نمونه، اگر ما بخواهیم به مهر یا به کین بیندیشیم که در جهان برون نمود و پیکری ندارند، به واژه کین (یعنی: ک، ی، ن) یا به واژه مهر (یعنی: م، ه، ر) می‌اندیشیم؛ اگر چنین نکنیم، مهر و کین را به شیوه‌ای دیگر به نمود می‌کشانیم؛ آن دو را در کسی که در چشم ما نماد مهر یا کین است به کالبد در می‌آوریم؛ و بدان نمادها که مهر یا کین در آنها پیکر پذیرفته است و به نمود آمده است، می‌اندیشیم.

با خردی چنین تنگ و لنگ راه دراز و دشوار شناخت را، آنچنانکه شایسته آن است، نمی‌توان پیمود^۱ از آنجاست که صوفیان می‌کوشند از این خرد بگسلند؛ و سر را که خاستگاه و اندام آن است فروهینند؛ از خامی و بی‌سرانجامی این خرد است که آنان دست نیاز به سوی عشق می‌یازند؛ و دل را که خاستگاه و کانون عشق است، به آتش شیفگی و افروختگی می‌گدازند؛ دل، آنگاه که در این آتش تافت و گداخت، از آلائشها و تیرگیها پیراسته خواهد شد؛ و به آینه‌ای مانده خواهد گردید، بی‌زنگار و رخشان که شناخت و آگاهی راستین یکبارگی و بی‌میانجی در آن برخواید تافت. از آن است که صوفیان در پی آموختن سر نیستند؛ آرمان و آماج آنان افروختن دل است. آنان را با آموزه‌ها کاری نیست؛ سودایی انگیزه‌هایند. خرد از سر بر می‌آید و آنرا می‌پرورد؛ عشق

از دل بر می‌خیزد و بر آن شرر می‌ریزد. سر و خرد وابسته بدان، از پریشانیها و پراکندگیها بر می‌آیند و می‌پرورند؛ لیک دل و عشق انگیزته در آن، ریشه در پیوندها و همبستگیها دارند؛ آن دو می‌پریشند و می‌گسلند؛ این دو می‌آمیزند و می‌پیوندند. در آن دو، پریشانی است؛ در این دو، بسامانی. از آن دو، دویی و «منی» بر می‌خیزد؛ از این دو، یکی و بی‌خویشتنی؛ آن دو در پی جدایی‌اند؛ این دو شوریده‌رهایی. آن دو در اندیشه سوزبانند؛ این دو از سوداییان و سوزیان. آن دو در زندان دوری‌اند؛ این دو از زندان گوری؛ آن دو، خام و نافرجام، در دام ننگ و نامند؛ این دو، دوزخ آشام، پدram کام و جام. آن دو با خویشانی نادریشانند؛ این دو بی‌خویشانی فرخنده کیش. آن دو همه «من»‌اند و در خویش می‌پویند؛ این دو همه اویند و از خویش می‌موبند. نیز به همان سان، فزون‌اندیشان پیروان سرنند و مردان خرد؛ لیک درویشان مردان دردند و پیروان دل که آنان را از خویش می‌برد و می‌برد.

داستان این دو گروه که یکی پیروان عقلند و دیگری نوازنانِ نوانِ عشق، داستان چینیان و رومیان است که سالار شیفتگان و شورآفرین شوریدگان، مولانا به شیوایی و دلارایی آنها در نخستین دفتر از رازنامه سترگ خویش مثنوی که پروازنامه جان است به سوی جانان، در پیوسته و بازگفته است: چینیان و رومیان را در هنرنگاری هماوردی و چالشی در میانه می‌افتد؛ هر یک، استوار، برآند که از آن دیگری در نگارگری چربندستر و چیره‌تراند؛ پادشاه می‌گوید: «باک نیست؛ می‌آزماییم!» چینیان در سویی و رومیان در دیگر سوی، گرم کار می‌شوند؛ پرده‌ای در میانه آویخته شده است. چینیان رنگهای بسیار از گنجخانه پادشاه می‌ستانند؛ و نقشها و نگاره‌هایی فسون‌آمیز و هوشربای پدید می‌آورند؛ لیک رومیان هیچ رنگی نمی‌ستانند؛ زیرا اندیشه و آهنگی دیگر در سر دارند. در آن هنگام که چینیان با هنرمندی مانی به آسانی بر دیوار نقش و رنگ آرتنگ می‌زنند، رومیان به ترفند و نیرنگ از دیوارِ رویاروی زنگ می‌زدایند.

سرانجام، بیزنگی و بیرنگی است که بر نگار و زنگار چیره می آید؛ و آن را تیره می دارد و خیره می گرداند. آنگاه که پرده را از میانه برمی گیرند، همگنان سرگشته و شگفتزده می بینند که رومیان، زیباتر و رخشانتر و هنرتر، بدُرست همان نقشی را زده اند که چینیان نگاشته اند: رومیان، در آن هنگام که چینیان می نگاشته اند، همت بر می گماشته اند که دیوارِ روبروی را از آرایشها و تیرگیها بزدايند، و آنرا آینه وار بپیرایند و برخشانند. نقشهای چینیان، از آن روی، بیکبارگی در آینه رومیان باز می تابد؛ و نمودی زیباتر و شگرفتر می یابد. صوفیان که دل صافیانند از تبار رومیانند؛ و دیگران از تبار چینیان؛ آنان زنگ می زدایند؛ و اینان رنگ می نمایند:

رومیان آن صوفیانند، ای پدر	بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده اند آن سینه ها	پاک ز آرزو و حرص و بخل و کینه ها
آن صفای آینه وصف دل است	کو نقوش بی عدد را قابل است
صورت بی صورت بی حد غیب	ز آینه دل تافت موسی را، ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک	نی به عرش و فرش و دریا و سمک
ز آنکه محدود است و معدود است آن	آینه دل را نباشد حد؛ بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مُضِل	ز آنکه دل با اوست، یا خود اوست دل...
اهل صیقل رسته اند از بو و رنگ	هر دمی بینند خوبی، بی درنگ
نقش و قشر و علم را بگذاشتند؛	رایت علم الیقین افراشتند ^۲

بدان سان که نوشته آمد، هنر برترین عشق آن است که رنگ پیرای و رنگ زدای است.

هرچه خرد می پریشد و می پراکند، شیفتگی گردد می آورد و درهم می تند. عشق نیرویی است سهمگین و تاب ریای، چیره و خیره که هستی عاشق را بیکبارگی فرو می گیرد و به فرمان در می آورد. اندیشه ها و توانهای درونی او را گیرد می آورد و در یار کانونی می گرداند. تنها عشق است که بدین شگفتی تواناست که «واگرایی» نیروها را در دلشده به

«همگرایی» بدّل گرداند. نیروها و کارمایه‌هایی که در سر به پایمردی خرد به هرز و هدر می‌رفته‌اند، اینک در دل به یاری عشق فراهم می‌آیند. اگر تا آن زمان در برابر هم بوده‌اند و یکدیگر را ناکارا و بی‌اثر می‌ساخته‌اند، اینک در کنار همد و از هم نمی‌رمند. به یاری این کارمایه و نیروی شگرف و بی‌مانند و کانونی شده که از همگرایی و همسویی صدها نیروی نهانی و روانی پدید آمده است، دلباخته سرانداز می‌تواند به کاری سترگ و سهمگین دست یازد و بیاغازد که انجام آن در توان هرزه پویان پریشان‌دیش نیست؛ او بهره‌مند از نیروی برگزیده و برکشنده عشق، می‌تواند سرانجام از چنبر تن و از چیرگی «من» برهد؛ و خویش را بیکبارگی و انهد؛ تا بدین سان داد کار را در رهایی و آزادگی، در گسستن بندها، در رستن و جستن از دام پیکرینه‌ها و تنومندها، بنیکی بدهد.

آری، کارمایه‌ای سترگ و نیرویی شگرف می‌باید تا آدمی را که بندی‌آزها و نیازهاست؛ افتاده در نشیپها و ناآگاه از فرازهاست؛ مانده رایها و رانده رازهاست، از خویش بگسلد و برگردد. بجز عشق، آن شیرینکار شگفتی آفرین، آن اندیشه روب خردآشوب، آن بند گسل آب و گل، آن سرانداز تیزتاز، آن فرازجوی رازآگاه، آن نهانکاو نهادگاه، آن پادشاه، برنشسته بر اورنگ دل چیست؟ چه نیرویی است که بتواند پوسیدگان پوست را به رستاخیز، برانگیزد؛ و از گورهای سرد و تنگی تن بدرکشد و برآورد؟ عاشق به یاری عشق می‌تواند راهی دراز و دیرباز را که دل را از سر دور و جدا می‌دارد، ناباک و چالاک، سر مست و رفته از دست، پائیکوبان و دست‌افشان، آتش‌انگیز و آتش‌نشان، بیماید. راهی که پیمودن آن به پای پویه عقل دیری به درازا می‌کشد؛ و کار سالیان است؛ لیک به بال پرواز عشق، جز دوگام نیست: گامی بر جان و گامی بر جهان. چون این دوگام برداشته شد، کار بفرجام است؛ بنگر! آنک جانان!

عشق با نیروی ناب‌گرای تاب‌ربای خود، عاشق را، بزکامه او، از آمیغها و آلايشها، از نهرگیها و ناسرگیهایش می‌پیراید؛ و او را به نابی و بیتابی، از هر چه جز دوست باز

می‌بُزد. عاشق، بدین سان، پی در پی از خود می‌گسلد؛ تا به دوست بپیوندد. «منی» بدین سان در «اوی» می‌گدازد و رنگ می‌بازد. عشق در دلشده شور و شرر بر می‌انگیزد؛ تا او را با یار در آمیزد؛ عشق شوریده شیدا را از او می‌پردازد؛ تا دیگر بارش از دوست، بدان گونه که می‌برازد، بیاکند و بسازد. آری! هنر عشق که سترگترین هنر است، جز آن نیست که رنگ و رنگِ «من» را آنچنان بزدايد که جز «او» نماند؛ گورِ تن را در مغاکِ خاک فرو شکافد؛ و جانِ یژند در بندِ دردمند را برهاند؛ و موی‌کشان و هوی‌کشان، به جانان برساند. چنین کاری شگرف جز از بازوی پرتوان عشق برنمی‌آید.

عشق، بدین سان، عاشق را در معشوق به فنا می‌رساند. عاشق، بی آنکه خود بداند و خود بخواهد، خویشتن را با یار هماهنگ و هنباز و همساز می‌گرداند؛ خویش را اندک اندک از او می‌سازد. تا بدانجا که دیگر در میانه جدایی نمی‌ماند؛ خواست او خواست یار می‌شود؛ اگر از او پرسند که: «چه چیز را دوست می‌داری؟» می‌اندیشد که اگر یار می‌بود چه پاسخی می‌داد؛ همان را پاسخ می‌دهد. عاشق، به یاری عشق، فنای در معشوق را می‌آزماید و می‌ورزد. از آنجاست که عشق به هر شیوه، اگر از سرِ هوس و از پی ننگ نباشد، در جهان‌بینی درویشی پسند و گرامی است؛ زیرا رمز و راز فنا را به شیفته بی‌خویشتن می‌آموزد؛ و بدین سان او را، تیز و تفت، بر می‌افروزد که عشقِ اینسری را به عشقِ آنسری دیگر سازد؛ و از دلداری زمینی به دلداری آسمانی روی آورد و پردازد:

عاشقی گر زاین سر و گرزآن سر است عاقبت ما را بدان شه رهبر است^۴

عشق نیروها و اندیشه‌ها و انگیزه‌های عاشق را در معشوق همسوی و همگرای و کانونی می‌گرداند؛ و بدین سان، او را به فنای در وی می‌رساند. چنین است که شگفت‌ترین شگفتی رخ می‌دهد: عشق و عاشق و معشوق با هم در می‌آمیزند و یکی می‌شوند؛ «نمود» در «بود» از هم می‌پاشد؛ نِیستانِ تن، به جان، به نِیستانِ هست باز می‌گردند؛ و در آن میستان، از دیدار دوست، سرمستِ جاودانه می‌آیند. مگر نه این است

که مِهینه مِهنه، پیر شوریده گرمزو، بوسعید در چارانه‌ای که سخن صوفیانه پارسی را
بهارانه‌ای است، فرموده است:

جسم همه اشک گشت و چشمم بگریست

در عشق تو، بی جسم، همی باید زیست

از من اثری نماند؛ این عشق ز چیست؟!؟

چون من همه معشوق شدم، عاشق کیست؟!؟



پانویست:

- ۱- در این باره بنگرید به مازهای راز، جستار «شناخت در شاهنامه و آیینهای درویشی»، نوشته میرجلال‌الدین کزازی، نشر مرکز، ۱۳۷۰.
- ۲- مثنوی معنوی، به تصحیح نیکلسون، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۲، ص ۱۷۲. نیز مثنوی به خط میرخانی، ص ۹۱.
- ۳- «پرسیدند که: طریق به خدای چگونه است؟ گفت: دو قدم است و رسیدی: یک قدم از دنیا برگیر و یک قدم از عبقا؛ اینک رسیدی به مولا.» این سخن از حسین منصور است که عطار آن را در تذکرةالاولیا یاد کرده است. (تذکرةالاولیا، انتشارات صفیعلی‌شاه، ۱۳۷۰، ص ۵۱۳).
- ۴- مثنوی معنوی، انتشارات امیرکبیر، ص ۶. میرخانی، ص ۴.



